

A Catastrophic Fall in the Strait of the Realm of a Sick Mind

مفوطی فجیع اور ننگنای فلمرو ذہنی مریض



فصل یک

من مرده‌ام. توضیح دیگری نمی‌تواند برای این وجود داشته باشد. نمی‌دانم چقدر از زمانی که سقوط می‌کنم گذشته است. ساعت‌ها، هفته‌ها، ماه‌ها و یا شاید سال‌ها. همه‌جا تاریک است و من همچنان در حال سقوط. اما این تاریکی بی‌شبهت به هر تاریکی‌ای است که تاکنون دیده‌ام.

این تاریکی، سیاهی مطلق است. همچنان در فضا معلق‌ام و سقوط می‌کنم. اما می‌دانم که این خلأ تاریک و بی‌انتهایی که درونش به دام افتاده‌ام بخشی از جهان واقعی نیست. یا شاید هم این جهان واقعی است و دنیایی که در آن زندگی می‌کردم خیالی بیش نبوده. چیزی نمی‌بینم. تاریکی مطلق. سقوطی بی‌انتها.

من مرده‌ام. حتی اگر نمرده باشم از ته دلم آرزو می‌کنم به زمین بخورم و بمیرم؛ نه اینکه آرزوی مرگ داشته باشم، نه. اما نمی‌توانم این سقوط بی‌نهایت را تحمل کنم. فقط می‌خواهم به زمین اصابت کنم تا این سقوط بی‌پایان تمام شود اما زمینی وجود ندارد. چیزی نمی‌بینم. هیچی.

این احتمال وجود دارد که کور شده باشم. نه، فکر نکنم. به نظرم این جهان پس از مرگ است. برزخی خالی، تاریک و بی‌انتهای تا تا ابد سقوط کنم. به یاد نمی‌آورم که مرده باشم. حتی نمی‌دانم آخرین چیزی که به یاد می‌آورم چیست، اما خاطراتی پراکنده از گذشته در ذهن دارم. از دوران کودکی، از زندگی و از خودم. من خودم را می‌شناسم. نام من "امیت" است. درست است که مرگم را به خاطر نمی‌آورم اما بسیار خوشحالم که حافظه‌ام را به طور کامل از دست نداده‌ام.

نمی‌توانم این وضعیت را تحمل کنم. تنها چیزی که حس می‌کنم سقوط است. احساس می‌کنم قدرت تفکر و اندیشیدن، تمام چیزی است که برایم باقی مانده. ای کاش راهی برای نجات از این وضعیت می‌یافتم اما من نمی‌توانم مسئله‌ای را که نمی‌شناسم حل کنم. هیچکس نمی‌تواند.

نمی‌دانم اینجا کجاست. نمی‌دانم چگونه به اینجا آمده‌ام. نمی‌توانم راهی برای نجات بیابم. حتی نمی‌توانم خودم را از بین ببرم. در اقدامی مسخره و بچه‌گانه سعی می‌کنم با دستانم خود را خفه کنم اما می‌دانم این کار بیهوده است.

ترس سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد. ترس از سقوطی بی‌انتها. اگر به راستی تا ابد سقوط کنم چه؟ بالاخره دیوانه می‌شوم. سرانجام عقلم را از دست می‌دهم و برای همیشه زجر می‌کشم. زمانی نامحدود. جهانی بی‌انتها.

نه احساس گرسنگی می‌کنم و نه احساس تشنگی. باید روی چیزهایی که می‌دانم تمرکز کنم. روی خاطراتم. دوران کودکی؛ به یاد می‌آورم بچه که بودم همیشه از افتادن می‌ترسیدم و گاهی اوقات نیمه‌شب‌ها با کابوس سقوط از خواب می‌پریدم.

در همین لحظه بویی به مشامم می‌خورد. بویی آشنا. عجیب است. سعی می‌کنم به یاد بیاورم اما نمی‌توانم. صدایی می‌شنوم. شخصی صحبت می‌کند. خیلی مبهم است اما اکنون که دقت می‌کنم بیشتر به صدای دختر بچه‌ای می‌ماند. نمی‌شناسمش. با دقت گوش می‌دهم تا ببینم چه می‌گوید اما خیلی غیرواضح و گنگ است. کلماتی پراکنده و درهم.

صدا تمام می‌شود. او که بود؟ یادم نمی‌آید که صدایش را قبلاً شنیده باشم. آیا او را در زندگی می‌شناختم اما حالا فراموش کرده‌ام؟ آیا این فقط یک خواب است؟ یک رویا؟ یک کابوس؟ هیچ خواب و خیالی به این اندازه طولانی و واقعی نیست. بارها به خود سیلی زده‌ام تا بیدار شوم اما فایده‌ای نداشته.

این یک خواب و خیال نیست. نمی‌دانم که چیست. دیگر بویی نیز استشمام نمی‌کنم. آن دختر بچه که بود؟ شاید توهم زده‌ام. شاید این ذهنم است که می‌خواهد مرا فریب دهد. شاید مغزم می‌خواهد با ساختن توهمات که وجود ندارند مرا تسکین دهد. من خودم را می‌شناسم. اسم من امیت است؛ و دارم سقوط می‌کنم.

فصل دو

قدم‌زنان از خیابان‌های شلوغ و پرترددی که سروصدای جمعیت و ماشین‌ها سردردم را بیشتر می‌کند، عبور کرده و اکنون در پیاده‌روی از لابه‌لای مردمی که چهره‌های جدیدشان هیچ‌گاه قدیمی نمی‌شود رد می‌شوم تا خودم را به خیابان سوم برسانم. مرکز منتهن همیشه این‌گونه شلوغ و پر دود و ترافیک است و من خیلی خوش‌شانسم که شرکت حقوقی‌ای که در آن کار می‌کنم به آپارتمانم نزدیک است اما از طرفی بدشانسی همیشه به سراغم می‌آید، مثل امروز که با سردردی شدید از خواب بیدار شدم. انگار که در خواب توی مغزم بمبی ساعتی کار گذاشته‌اند که با هر تیک تاکش ضربه‌ای سهمگین به کل وجودم می‌خورد.

به خیابان سوم که می‌رسم دختر بچه‌ای تنها در پیاده‌رو توجهم را جلب می‌کند. هفت هشت ساله به نظر می‌رسد، لباسی قرمز به تن دارد و در دست شاخه رزی آبی نگه داشته. مانده‌ام که این وقت صبح اینجا چه می‌کند. مدرسه ندارد؟ همینجوری بی‌حرکت در پیاده‌رو ایستاده و ماشین‌ها را نگاه می‌کند.

شاید منتظر کسی است اما دلم می‌خواهد ازش بپرسم پدر و مادرش کجا هستند تا اگر کمک بخواهد، کمکش کنم اما ترجیح می‌دهم از دردسر دوری کنم. زندگی مردم به من ربطی ندارد؛ بنابراین، بی‌اهمیت از کنارش عبور کرده و وارد مؤسسه حقوقی "اگان" می‌شوم.

بعضی وقت‌ها از خودم می‌پرسم که چرا شغل و کالت را انتخاب کرده‌ام اما هرگز نمی‌توانم پاسخی پیدا کنم. با آسانسور که گویی به تازگی درش را عوض کرده و دری قهوه‌ای بدان نصب کرده‌اند به طبقه‌ی سیزدهم می‌روم. قبل از ورود به اتاقم به منشی‌ام صبح‌بخیر می‌گویم.

- صبح بخیر "امیلی".

- صبح بخیر امیت.

عجیب است. این اولین باری است که مرا با نام کوچک صدا می‌زند. می‌خواهم علت صمیمی‌شدن ناگهانی‌اش را جویا شوم اما صرف نظر می‌کنم. امیلی منشی جوان و زیبایی است و باید اعتراف کنم که از او خوشم می‌آید.

می‌گویم: «چه خبر؟»

- "ادوین" می‌خواد راجع به پرونده "ادرسون" باهات حرف بزنه.»

ادوین؟! انگار امیلی می‌خواهد امروز همه‌ی وکلای شرکت را با نام کوچک صدا بزند. باز هم به روی خودم نمی‌آورم و می‌گویم: «باشه. بهش بگو توی اتاقم منتظرم.» همین که برمی‌گردم تا وارد اتاقم شوم، حس می‌کنم سایه‌ای از کنارم رد می‌شود. ناباورانه پلک می‌زنم و می‌گویم: «امیلی، تو هم دیدیش؟»

امیلی با تعجب می پرسد: «چی رو دیدم؟»

نگاهی به امیلی می اندازم و لبخندی مصنوعی می زنم: «هیچی، مهم نیس.»

امیلی نگران می پرسد: «حالت خوبه امیت؟»

- آره... آره... خوبم. یه لیوان قهوه بیار اتاقم.

آن سایه چه بود؟ احتمالاً به خاطر سردرد شدیدی است که دارم. نفس عمیقی می کشم و در را باز می کنم.

فصل سه

- امیت... امیت؟؟

به خودم می‌آیم. سرم را از در قهوه‌ای برگردانده و به "ادنا" نگاه می‌کنم که به من زل زده. می‌پرسد: «داشتی به چی فکر می‌کردی؟»

سرم را تکان می‌دهم: «هیچی.»

صندلی‌اش را جلوتر می‌کشد، خم شده و چیزی در دفترش یادداشت می‌کند. سپس می‌گوید: «امیت، می‌خوام باهات روراست باشم. من تا زمانی که خودت نخوای نمی‌تونم کمکت کنم.»

اما من می‌خواهم او کمکم کند. می‌پرسم: «بنظرت باید چیکار کنم؟»

- باید همه چیز رو بهم بگی. از اشتباهاتی که توی زندگی داشتی شروع کن.

شانه بالا می‌اندازم: «زیادن.»

بلافاصله می‌گوید: «از اعتیادت بگو.»

لعنتی. نمی‌خواهم راجع به اعتیادم به مواد صحبت کنم. سرم را برمی‌گردانم و به در نگاه می‌کنم. کاش هرچه زودتر از اینجا خارج شوم. ادنا نمی‌تواند کمکم کند. هیچکس نمی‌تواند. اما اگر نمی‌تواند کمکم کند برای چه هر هفته پیشش می‌آیم؟ او نیز همانند سایر تراپیست‌ها فقط بلد است حرف بزند. اما من اکنون به حرف‌زدن نیازی ندارم. تنها چیزی که الان نیاز دارم باز کردن آن در لعنتی و بیرون رفتن از اتاق این روانشناس پیر است.

- امیت... امیت؟؟

فصل چهارم

آپارتمان خودم. کل روز را روی کوکائین بوده اکنون روی کاناپه نشسته‌ام و درحالی که به گلدان کنار تلویزیون زل زده‌ام بی‌اراده و بی‌دلیل می‌خندم. حس پرواز در میان ابرها را دارم. دلم می‌خواهد آن گل "اریکا" را بو کنم. بلند می‌شوم اما تعادل را از دست می‌دهم و زمین می‌خورم و صدای شکسته‌شدن بطری خالی‌ای که در دست نگه داشته بودم هوا را پر می‌کند. و قهقهه می‌زنم.

زمین پر از قرص و شیشه مشروب است. دلم می‌خواهد به ادوین زنگ بزنم اما ترجیح می‌دهم بخوابم و دیگر بیدار نشوم. اخباری که از تلویزیون پخش می‌شود از تصادف خانواده‌ای می‌گوید که ماشینشان در جاده بین ایالتی هشتادم چپ شده و هیچ‌کدامشان جان سالم به در نبردند.

در همین لحظه گوشی‌ام زنگ می‌خورد. ادوین است. نمی‌خواهم جواب دهم؛ حوصله شنیدن مزخرفاتش را ندارم. اما دکمه سبز را فشار می‌دهم.

- امیت؟

- بله.

- از صبح دارم بهت زنگ می‌زنم. چرا گوشیتو جواب نمی‌دی؟

ادوین همیشه دوست خوبی برای من بوده. به قدری خوب که لیاقت معذرت‌خواهی را داشته باشد؛ بنابراین می‌گویم: «متأسفم. خوابیده بودم.» اما لایق این نبود که به او دروغ بگویم.

سریع می‌رود سر اصل مطلب: «زنگ زدم بهت بگم نمی‌تونم پرونده ادرسون رو قبول کنم. کار خودته.»

می‌گویم: «مهم نیست. منم نمی‌خواهمش. دادگاه می‌تونه براش وکیل تسخیری بگیره.» و بدون خداحافظی گوشی را قطع می‌کنم.

ادوین همیشه می‌خواهد به من کمک کند. همیشه می‌خواهد به من لطف کند اما این را نمی‌داند که مورد لطف کسی قرار گرفتن، آخرین چیزی است که می‌خواهم. چرا که از احساس ترحم بیزارم. چند تا قرص از روی زمین برمی‌دارم و بی‌آنکه نگاهشان کنم با مشروب قورتشان می‌دهم. سپس سینه‌خیز به سمت گلدان رفته و گل اریکا را می‌بویم.

فصل پنج

صبحی دیگر. خوابی که دیده بودم لبخندی گرم روی لبانم می‌نشاند. امیلی طبق معمول زودتر از من بیدار شده. روی تخت نرمم چرخ می‌زنم و اندکی از پرتو نور آفتاب که از لای پرده به اتاق می‌تابد لذت می‌برم.

وارد آشپزخانه می‌شوم و بوسه‌ای به لب‌های امیلی می‌زنم. کمی بعد، دخترم "السا" هم بیدار می‌شود و به ما ملحق می‌شود. پس از خوردن صبحانه وسایلمان را جمع می‌کنیم تا به تعطیلات برویم. السا چند هفته‌ای می‌شود که منتظر این سفر است و اشتیاقی که اکنون برای سوارشدن در ماشین و حرکتان به مقصد بوستون دارد غیر قابل توصیف است.

سفری که قرار است چهار ساعت طول بکشد اما ارزشش را دارد. من بابت این سفر خوشحالم اما با اینکه اصلاً آمادگی‌اش را ندارم، تمام سعی خودم را می‌کنم تا همه چیز را درست کنم. برای السا، امیلی و خودم. و برای دوباره جمع‌شدن پرعشقمان کنار یکدیگر، چه بهانه‌ای بهتر از یک سفر تفریحی؟

امیلی به من می‌گوید: «خب، همه وسایلو جمع کردیم. آماده‌ای عزیزم؟»

لبخند می‌زنم: «البته که آماده‌م... بریم.»

چشمکی به السا می‌زنم و هر سه با خوشحالی سوار ماشین می‌شویم.

فصل شش

سیاهچالی تنگ و تاریک است و من درحالی که داخل سلول خود نشسته و به دیوار تکیه داده‌ام، از پشت میله‌های کلفت آهنی، نگهبان را می‌نگرم که مشعل به دست ایستاده و پشتش به من است. جلوی او دری قهوه‌ای وجود دارد که فکر می‌کنم به سلول‌های دیگر سیاهچال راه دارد.

با کلافگی داد می‌زنم: «باید خانواده‌م رو ببینم!»

یک ساعت است که با او حرف می‌زنم اما هیچ جوابی نمی‌دهد. بعید می‌دانم که کر باشد. حتماً به او دستور داده‌اند تا با زندانی سخن نگوید. کاش حداقل برمی‌گشت تا چهره‌اش را ببینم.

دوباره داد می‌زنم: «می‌تونی حداقل اسمتو بهم بگی؟» هیچ پاسخی نمی‌آید.

برمی‌خیزم و با عصبانیت مشت‌های میله‌های آهنی می‌کوبم.

فریاد می‌زنم: «من هیچ کاری نکردم... اگر هم مرتکب جرمی شدم یادم رفته... باور کن هیچی یادم نیست...» اما باز هم هیچ واکنشی نمی‌دهد.

فصل هفت

نمی‌دانم چه مدت از سقوطم می‌گذرد. شاید قرن‌ها، دیگر به قدری از این وضعیت خسته شده‌ام که دارد برایم عادی می‌شود. ترس، از بین رفته و دیگر وجود ندارد. نمی‌دانم چرا، اما می‌دانم باید هرکاری که می‌توانم انجام دهم. برای همین شروع می‌کنم به فکر کردن.

من لخت نیستم و لباس به تن دارم. نمی‌توانم در این تاریکی مطلق لباس‌هایم را ببینم اما وقتی لمس می‌کنم متوجه می‌شوم که پیراهنی نخی و شلواری جین پوشیده‌ام. نمی‌توانم رنگشان را حدس بزنم اما گمان کنم لباس‌های خودم باشند. سعی می‌کنم کفش‌هایم را لمس کنم که حین سقوط، کاری مشکل است اما وقتی پایم را جمع و بدنم را خم می‌کنم دستم به کفشم می‌رسد و متوجه می‌شوم کفش بندداری پوشیده‌ام.

در اولین اقدامی که به ذهنم می‌رسد، بند کفشم را باز کرده و بیرون می‌کشم. به این فکر می‌کنم که چگونه می‌توانم با این بند کفش خودم را خفه کنم اما خیلی زود از این فکر پشیمان شده و بند کفش را رها می‌کنم. کاری دیگر به ذهنم می‌رسد. شلوارم را کمی پایین کشیده و آلت‌م را بیرون می‌آورم.

می‌خواهم ادرار کنم اما هرچه زور می‌زنم نمی‌شود؛ مثانه ام خالی است. نمی‌دانم این کار چه نتیجه‌ای در پی خواهد داشت اما من فقط می‌خواهم کاری انجام دهم چون هر کاری که بکنم از هیچ کاری نکردن بهتر است. ناگهان فکری دیگر مانند صاعقه به ذهنم اصابت می‌کند. خودارضایی.

درست است. باید هر کاری کنم تا با این وضعیت مقابله کنم. شاید این مکان نه جهان پس از مرگ است و نه ساخته‌ی ذهنم. شاید اینجا آزمایشی است که انسان‌ها دارند روی مغزم انجام می‌دهند و من اکنون روی تختی خوابیده و به دستگاه‌هایی متصلم که این محیط دروغین را در مغزم ایجاد کرده و عده‌ای دانشمند با نیشخند نگاهم می‌کنند.

هرچه که باشد من خودم خدای خودم هستم. بنابراین نفس عمیقی می‌کشم و خود را آماده می‌کنم. با این کار تبدیل می‌شوم به اولین انسان تاریخ که حین سقوط خودارضایی کرده. با آب‌دهان دستم را مرطوب کرده و سپس دستم را دور آلت‌م می‌گذارم.

چشمانم را می‌بندم اما همین که می‌خواهم شروع کنم، صدای عجیبی می‌شنوم که مرا از ادامه‌ی کار باز می‌دارد. صدای شکسته شدن و خرد شدن شیشه. و بویی آشنا استشمام می‌کنم. اما این بو با بوی قبلی فرق دارد. من این بو را خیلی خوب می‌شناسم.

این بوی خون است؛ و صدای خرد شدن شیشه بیشتر و بیشتر می‌شود. حال، صدا به قدری زیاد می‌شود که گویی مغزم از شیشه ساخته شده و کسی در آن قدم می‌زند و با هر قدم قطعه‌ای از مغزم را می‌شکند.

شلوارم را بالا می‌کشم. در همین هنگام نوری عجیب از پایین ظاهر می‌شود و من با ناباوری لبخند می‌زنم. بالاخره یک راه‌هایی. آن نور فقط نقطه‌ای کوچک است اما بسیار روشن و پرنور، درست مانند نوری که در انتهای غاری تاریک دیده می‌شود؛ و امید در وجودم رخنه می‌کند.

دیگر صدایی نمی‌شنوم و بویی نمی‌فهمم. اکنون با چشمانی کاملاً باز به نور خیره شده و ناخودآگاه می‌خندم. نوری که هر لحظه به آن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم اما اکنون که با دقت بیشتری نگاه می‌کنم، می‌بینم که این نور از پشت دری قهوه‌ای ساطع می‌شود. پشت در چیست؟

فصل هشت

اولین کاری که پس از ورود به دفتر کارم انجام می‌دهم، بوییدن گل اریکای روی میزم است. سپس روی صندلی می‌نشینم و منتظر قهوه‌ام می‌مانم تا کارهایم را پس از نوشیدن قهوه شروع کنم. می‌دانم که یک لیوان قهوه، این سردرد صبحگاهی‌ام را تسکین می‌دهد.

در همین هنگام، ادوین بی‌آنکه در بزند وارد اتاق شده و با لبخندی همیشگی سلام می‌دهد. خیلی خوشحال و پرانرژی به نظر می‌رسد. در تعجبم چرا بدون در زدن وارد شد؛ او هیچ‌گاه این کار را نمی‌کرد. می‌نشیند و شروع می‌کند به صحبت کردن؛ من هم با بی‌حوصلگی چرندیاتش را گوش می‌دهم.

با اخم می‌گوید: «طرف داشته عین چی نقش بازی می‌کرده تا حکم اقدامات تأمینی بخوره.»

می‌خندم: «تعجبی نداره. خیلی‌ها تیمارستان رو به زندان ترجیح میدن؛ از نظر من که موکلت آدم باهوشیه.»

غر می‌زند: «آگه باهوش بود هیچ‌وقت لو نمی‌رفت. اختاریه رو جدی نگرفت، مجبور شدم توی دادگاه با اعتراض به حکم غیابی مواجه بشم.»

چشمانم را می‌مالم و می‌گویم: «ما وکلای شرکت اگان‌ایم. هر پرونده‌ای رو برنده می‌شیم و بهترین حکم رو واسه موکل می‌گیریم.»

دوباره اخم می‌کند: «می‌دونم اما واسه برنده شدن باید رأی مطلوب رو توی محاکمه گرفت. اولش به بازداشت موقتی همراه مشاوره فکر می‌کردم؛ می‌دونی که، اولین جرمشه. اما حالا باید به سیزده ماه عفو مشروط هم راضی باشم. قاضی پرونده عصبیه.»

می‌پرسم: «راستی، جرمش چی بود؟»

می‌خندد: «شوخیت گرفته؟»

اکنون که فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم واقعاً به یاد نمی‌آورم. حتی یادم نمی‌آید که ادرسون کیست. اما نمی‌خواهم در این باره حرفی بزنم. نمی‌خواهم جلوی ادوین خنگ به نظر برسم. بنابراین لبخند می‌زنم و می‌گویم: «من یه فکری دارم. واسه تبرئه کردنش مدرک جعلی جور کن.» قبل از این که جواب دهد، حس می‌کنم آن سایه مرموز باز هم از کنارم گذر می‌کند. داد می‌زنم: «دیدیش؟؟»

اخم می‌کند: «چیو؟»

همه چیز تقصیر این سردرد کوفتی است. از جا بلند می شوم و با صدای بلند می گویم: «امیلی! پس این قهوه‌ی من چی شد؟»
و از پنجره اتاقم نگاهی به بیرون می اندازم. پایین را تماشا می کنم. خیابانی شلوغ و سیل عظیمی از ماشین ها.
سپس برمی گردم و متوجه می شوم ادوین به گونه‌ای مرا نگاه می کند که انگار روح دیده. با تعجب می پرسد: «حالت خوبه
امیت؟»

نق می زنم: «نه تا وقتی امیلی قهوه من رو نیاره.»

می پرسد: «امیلی کیه؟»

چه مرگش شده؟ به قیافه اش نمی خورد که بخواهد شوخی کند یا سر به سرم بگذارد.

خیلی منطقی و آرام برایش یادآوری می کنم: «امیلی... منشی من.»

- ولی تو که منشیتو هفته پیش اخراج کردی.

هر چقدر به ذهنم فشار می آورم، چیزی از هفته قبل به خاطر نمی آورم. دو هفته پیش را به یاد دارم. حتی هفته قبل از آن را.
اما هفته گذشته مثل یک خلأ برایم تهی و نامعلوم است. اما من امروز با امیلی حرف زدم.

همچنان که به طرف در می روم، می گویم: «الان اینجا بود. مگه وقتی داشتی میومدی اتاقم ندیدیش؟» و در را باز می کنم.

امیلی آنجا نیست. در عوض همان دختر بچه‌ی قرمز پوشی که در خیابان دیده بودم، روی صندلی او نشسته و همچنان رزی
آبی در دست دارد. چشمانم با بهت و تعجب از حدقه بیرون می زنند.

- تو کی هستی؟ چطور می اومدی اینجا؟

دخترک بلند می شود و شاخه گل را به سویم دراز می کند: «این گل برای شماست. بهم گفتن این گل رو بدم به شما.»

با سردرگمی گل را می گیرم. نمی دانم اینجا چه خبر است. نمی دانم چه اتفاقی دارد می افتد. می پرسم: «اسمت چیه؟»

لبش را مکیده و سپس می گوید: «السا.»

- پدر و مادرت کجان؟

جوابی نمی دهد. برمی گردم از ادوین کمک بگیرم اما ادوین آنجا نیست. به السا نگاه می کنم و می پرسم: «کی بهت گفت این
گل رو بدی من؟»

باز هم سکوت می کند.

این بار با لحنی جدی می گویم: «اگه چیزی نگی، میرم پایین و با نگهبانی صحبت می کنم.»

باز هم پاسخی نمی دهد.

درحالی که رز را در دست نگه داشته‌ام، با عصبانیت به سمت درب قهوه‌ای آسانسور می‌روم که از پشت می‌گوید: «درو باز نکن.»

برمی‌گردم و پیروزمندانه می‌گویم: «پس نمی‌خوای نگهبان رو خبر کنم. خوبه. حالا بهم همه‌چی رو توضیح بده. اون خانومه کجا رفت؟ نکنه امیلی رو میشناسی؟ باهات نسبتی داره؟ کی بهت گفت بیای اینجا و این گل رو بدی من؟»

دوباره تکرار می‌کند: «اون درو باز نکن.»

- چرا!؟

- چون هنوز آماده نیستی.

- آماده چی؟

- چیزی که پشت دره.

قهقهه می‌زنم: «این فقط یه آسانسوره!»

با لحن کودکانه‌اش می‌گوید: «نه. تو نمی‌دونی پشت اون در چیه.»

داد می‌زنم: «نمی‌دونم؟؟ پس بهم بگو. پشت در چیه؟»

فصل نه

ادنا می‌گوید: «باز که سکوت کردی و حرفی نمی‌زنی...»

سرم را تکان می‌دهم: «متأسفم. نمی‌دونم چی بگم.»

- داشتی به چی فکر می‌کردی؟

- همه چی.

ادنا می‌پرسد: «حسی که الان داری چیه؟»

نگاهی به اتاق تراپی ادنا می‌اندازم. گلی که روی میزش است توجهم را به خود جلب کرده. با کنجکاوی می‌پرسم: «اسم اون گل چیه؟»

لبخند می‌زند: «گل اریکا. وقتی دوره درمان به بیمار تموم میشه، یه دونه از اینا بهش کادو میدم.»

اکنون یادم افتاد. ادنا جلسه پیش گفته بود که یک گلخانه بزرگ پرورش گل دارد. برای پیرزنی مثل او تفریحی منطقی است. ناخودآگاه صدایم را بالا می‌برم: «تو فکر می‌کنی من یه بیمارم؟؟» و بلافاصله آرام می‌شوم و لبخند می‌زنم.

ادنا عینکش را تنظیم کرده و می‌گوید: «خودت چه حسی داری؟»

سؤال خوبی می‌پرسد. اما سؤال خوبی که جوابش را ندانم چه فایده‌ای دارد؟ ادنا پیرزنی مهربان است و من از مهربان بودن متنفرم، اما اکنون باید روی خودم تمرکز کنم. من چه حسی دارم؟

جواب می‌دهم: «حس بی‌حسی. حس می‌کنم توی یه خلأ ام. یه دایره بی‌نهایت که نه ابتدا داره و نه انتها و همینجوری می‌چرخه و من تو مرکز محوریت این دایره گیر افتادم که نه راه پس دارم نه راه پیش که البته هزار تا راه مقابلم هست که نمی‌دونم باید چیکار کنم و کدوم مسیرو انتخاب کنم چون می‌دونم هر قدمی که بردارم منتهی به یه اشتباه و شکست جبران‌ناپذیر میشه. بعضی وقتا یه جوری ام، بعضی وقتا یه جور دیگه. یهو عوض میشم. انگار کلاً آدم دیگه‌ای میشم، و نمی‌تونم جلوی این تغییرو بگیرم. من روانی‌ام.»

ادنا چیزی در دفترش یادداشت می‌کند، سپس نگاهی به پرونده‌ام می‌اندازد و می‌گوید: «از اونجایی که روانی یه واژه تحقیرآمیز به حساب اومده، من معمولاً از این کلمه استفاده نمی‌کنم. اما احتمال نود درصد تو دو تا اختلال داری، اختلال افسردگی مانیک یا دو قطبی و اختلال شخصیت مرزی. بعضی وقتا خوشحالی، بعد یهو ناراحت میشی و یاد بدبختیات می‌افتی، بعدش عصبی میشی، این احساس خشم یهو تبدیل میشه به انزجار، انزجار تبدیل میشه به ترس و این چرخه بی‌دلیل ادامه پیدا می‌کنه، یا خیلی خیلی خوشحالی، یا خیلی خیلی ناراحت، یعنی یا این سر قطبی یا اون سر قطب.»

به در نگاه می‌کنم. می‌خواهم هرچه زودتر این مکان را ترک کنم.

ادنا می‌گوید: «چرا داری به در نگاه می‌کنی؟»

می‌گوییم: «چون می‌خوام نجات پیدا کنم.»

- مطمئنی راه نجات بیرون رفتن از اینجاست؟

- باید باشه.

- ولی تو که نمی‌دونی پشت اون در چی انتظارتو می‌کشه.

بغض می‌کنم. اب گلویم را قورت می‌دهم. بی‌اختیار لحظه‌ای می‌خندم. سپس آرام می‌شوم. جمع شدن قطرات اشک را در چشمانم حس کرده و با صدایی گرفته می‌پرسم: «پشت در چیه؟»

فصل ده

از خانه بیرون می‌زنم و وارد آسانسور می‌شوم تا خودم را پایین برسانم. احساس تهوع و سرگیجه و بوی عفونت اسپهال و استفراغ و سم ناشی از مواد و قرص‌هایی که مصرف کرده‌ام با عطر تلخ الکل در سرم جمع شده. صداهایی می‌شنوم و تصاویری می‌بینم. دیگر نمی‌دانم چه چیز واقعی است و چه چیز خیالی. قبل از آنکه بتوانم دکمه آسانسور را بزنم، با سرگیجه زمین می‌خورم.

اما وقتی سرم را بالا می‌برم تا بلند شوم، متوجه می‌شوم دیگر در آسانسور آپارتمانم نیستم. بلکه روی صندلی هواپیمایی نشسته‌ام. با ترس و لرز به اطرافم نگاه می‌کنم. هواپیمایی مسافربری است. حتماً تأثیرات قرص‌هایی است که خورده‌ام. باید باشد. باید توهم ناشی از مواد باشد، اما واقعی‌تر از آن است که توهم به نظر آید.

مهماندار که پریشانی مرا می‌بیند، جلو می‌آید و با لبخند می‌پرسد: «حالت خوبه امیت؟»

اسم مرا از کجا می‌داند؟ درست است. این واقعی نیست. فقط یک توهم است. به محض اینکه تأثیر مواد از بین برود از این فضا خارج می‌شوم.

سرم را به نشانه مثبت تکان داده و می‌گویم: «خوبم.»

- چیزی میل داری؟

می‌گویم: «فقط یه لیوان قهوه. مرسی.»

مهماندار می‌رود و من به بقیه مسافران هواپیما نگاه می‌کنم. همه مسافرها بی‌حرکت نشسته و مقابلشان را نگاه می‌کنند. صندلی‌های کناری‌ام خالی است اما وقتی سعی می‌کنم با مسافرهای عقبی و جلویی حرف بزنم، در جوابم چیزی نمی‌گویند. همینجوری ساکت نشسته و به جلو زل زده‌اند. حتی پلک هم نمی‌زنند. تکانشان می‌دهم اما باز هم عکس‌العملی نمی‌بینم. مثل مجسمه‌هایی ساکن خشکشان زده است.

عرق کرده و دست‌هایم به لرزه می‌افتد. به صندلی تکیه داده و سعی می‌کنم با کشیدن نفس عمیق بر خودم مسلط باشم. نمی‌خواهم نگرانی و ترس بر من چیره شود. تاکنون چنین توهم عجیبی را تجربه نکرده بودم. لحظه‌ای در آپارتمانم و لحظه‌ای دیگر، خودم را در هواپیمایی معلق در هوا می‌یابم. به مقصدی نامعلوم.

از پنجره هواپیما بیرون را نگاه می‌کنم. شب است. یادم نمی‌آید وقتی در خانه بودم ساعت چند بود. آسمان را نظاره می‌کنم اما نه ماهی دیده می‌شود و نه ستاره‌ای. نگاهی به پایین می‌اندازم اما چیزی دیده نمی‌شود. نه شهری که نور چراغ‌هایش دیده شود و نه منظره کوه و دریایی. حتی ابری هم در آسمان دیده نمی‌شود. گویی در این جهان قیرگون چیزی به جز این هواپیما وجود ندارد. سیاهی مطلق.

مهماندار بازمی‌گردد و شاخه رزی به من می‌دهد، سپس می‌گوید: «اینم سفارشت.»

سرم را با تعجب تکان داده و به گل خیره می‌شوم. برای لحظه‌ای می‌پندارم خودم را لابه‌لای گلبرگ‌های آبی‌اش می‌بینم. اکنون بیش از پیش عرق کرده و دستانم با شدت بیشتری می‌لرزد.

از مهماندار می‌پرسم: «بخشید، میشه بگی مقصد کجاست؟»

مهماندار لبخند می‌زند: «شوخیت گرفته؟»

ترسی ناگهانی سر تا پایم را فرا می‌گیرد. برای لحظه‌ای احساس می‌کنم بر اثر مصرف بیش از حد مواد به کما رفته یا شاید به کل دنیا را ترک کرده‌ام. از جا بلند شده و رو به مهماندار می‌گویم: «من مردم؟»

مهماندار لب‌هایش را غنچه می‌کند: «نچ، فکر نکنم.»

- پس اینجا کجاست؟

مهماندار می‌خندد: «هوایما!»

- می‌خوام از اینجا برم.

- البته، مسیر خروج از این طرفه.»

و مرا در راهروی هوایما به سوی هدایت می‌کند. بعید می‌دانم این راه، راه خروج باشد اما همراه وی می‌روم. به در هوایما که به طرز عجیبی قهوه‌ای رنگ است اشاره می‌کند و می‌گوید: «بسیار خب، می‌تونی بازش کنی.»

با شک و تردید به او نگاه می‌کنم. مهماندار جوان و زیبایی است. نگاهی به اتیکت یونیفرمش می‌کنم. نامش امیلی است.

همچنان بدون اینکه پلک بزند به من خیره شده و لبخند می‌زند.

می‌پرسم: «پشت در چیه؟»

فصل یازده

دست روی در از داخل چرمی کادیلاک مشکی ام گذاشته و از بادی که می‌وزد لذت می‌برم. عینکی دودی به چشم زده و دست دیگرم روی فرمان است. امیلی کنارم نشسته و با گوشی موبایلش کار می‌کند. السا که صندلی عقب نشسته و بسیار خوشحال و پرانرژی به نظر می‌رسد با هیجان می‌گوید: «پس کی می‌رسیم بابا؟»

نگاهی به ساعت مچی ام می‌اندازم و می‌گویم: «یه ساعت پیش حرکت کردیم، این یعنی سه ساعت بعد می‌رسیم.»

امیلی می‌گوید: «دو ساعت و نیم دیگه.»

مخالفت می‌کنم: «نیویورک تا بوستون چهار ساعت راهه.»

امیلی شاک می‌شود: «سه ساعت و نیم.»

- چهار ساعت.

امیلی برمی‌گردد به سمتم تا چیزی بگوید که جلویش را می‌گیرم: «خواهش می‌کنم دوباره شروع نکن. جلوی السا نه.»

امیلی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. با خشم دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد: «من دیگه تحملشو ندارم. از نقش بازی کردن خسته شدم. وقتی برگشتیم می‌خوام همه چی تموم بشه.»

از آینه عقب به السا نگاه می‌کنم. دیگر چندان خوشحال به نظر نمی‌رسد. مضطرب کز کرده و فکر می‌کند ما با هم دعوا می‌کنیم. درست فکر می‌کند.

با لطافت به امیلی می‌گویم: «اون الان فقط شیش سالشه. تا چشم به هم بزنی شیش هفت سال دیگه هم می‌گذره و اون موقع بیشتر از هر وقت دیگه‌ای نیاز به یه مادر داره.»

امیلی نیشخند می‌زند: «به همین دلیل با خودم می‌برمش.» که باعث عصبانیتم می‌شود. پدال گاز را بیشتر فشار می‌دهم و غرولند می‌کنم: «من نمی‌ذارم برنده شی.»

امیلی فقط لبخند می‌زند که باعث می‌شود بیشتر عصبی شوم.

دندان غروچه می‌کنم: «هیچ وقت درک نداشتی. هیچ وقت نفهمیدی.»

داد می‌زند: «من نفهمیدم؟ این تو بودی که درخواست طلاق دادی.»

نگاهی به آینه می‌اندازم و می‌بینم السا سرش را میان زانوهایش گذاشته.

این قرار بود سفری تفریحی باشد. یک تعطیلات تا از مشکلات گذشته فاصله بگیریم. السا نمی‌داند جریان چیست. برای درک این مسائل زیادی بچه است. اما بخاطر همین بچه است که به خودم اجازه بخشش دادم؛ حتی زمانی که جایی برای بخشش وجود نداشت. حالا باید این حرف‌ها را بشنوم.

حرف آخرم را می‌زنم: «شاید وقتی با ادوین خوابیدی باید فکرشو می‌کردی.»

شروع می‌کند به فریاد زدن و ناسزا گفتن. به گونه‌ای داد می‌کشد که آب دهانش بیرون می‌پاشد. کنترل فرمان از دستم خارج می‌شود و...

آخرین چیزی که می‌شنوم صدای جیغ الساست.

فصل دوازده

ساعت هاست که در این سیاهچال ام. نگهبان، همچنان مشعل به دست بیرون سلول ایستاده و پشتش به من است.

داد می‌زنم: «حداقل بهم بگو جرم چیه.»

درکمال تعجب و ناباوری این بار پاسخ می‌دهد. بی آنکه برگردد می‌گوید: «شوخیت گرفته؟»

- نه! من نمی‌دونم به چه جرمی منو انداختن این تو!

- چی باعث شده فکر کنی من می‌دونم؟

با تعجب می‌گویم: «نمی‌دونی؟»

جواب نمی‌دهد. همچنان ثابت ایستاده به در مقابلش نگاه می‌کند.

می‌گویم: «حداقل بگو اسمت چیه.»

می‌خندد: «فکر کنم خودت بدونی.» و در همین لحظه برمی‌گردد و من چهره‌اش را زیر نور مشعل به خوبی می‌بینم. نمی‌توانم باور کنم.

او ادوین است.

ناگهان شعله مشعل تبدیل به رنگ آبی می‌شود.

سردرگم می‌پرسم: «من کجام؟»

اخم می‌کند: «سؤال درست اینه که بپرسی کجا نیستی؟»

- منظورت چیه؟

ادوین در سلولم را باز می‌کند و می‌گوید: «به اطرافت نگاه کن.»

آرام از سلول بیرون می‌آیم. سیاهچالی بسیار تاریک است. بسیار تاریک‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردم. حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم اصلاً یادم نمی‌آید که چگونه به اینجا آمده‌ام. فکر می‌کردم می‌دانم اما اشتباه می‌کردم. من نمی‌دانم حقیقت چیست؛ اما می‌توانم حس کنم که اکنون آماده شنیدنش هستیم. نفس عمیقی می‌کشم و با جرئت بسیار می‌پرسم: «حقیقت چیه؟»

ادوین شانه هایش را بالا می‌اندازد: «حقیقت می‌تونه خیلی چیزا باشه. حقیقت می‌تونه این مشعل باشه که من توی دست گرفتم.» و مشعل را به من می‌دهد.

درحالی‌که بازتاب خودم را در شعله آبی می‌نگرم می‌گویم: «این واقعیه؟ این مکان؟ این لحظه؟»

- بازم سؤال غلط...

- من واقعی‌ام؟

ادوین آهی می‌کشد: «من نمی‌تونم جواب سؤالاتو بدم.»

- چرا؟

می‌گوید: «چون اجازشو ندارم.» و به لباس نگهبانی‌اش اشاره می‌کند و اضافه می‌کند: «من فقط یه نگهبانم.»

- واسه کی کار می‌کنی؟

به در قهوه‌ای اشاره می‌کند و می‌گوید: «اگه وارد اونجا بشی، خودت می‌فهمی.»

- پشت در چیه؟

فصل سیزده

اکنون که به نور نزدیک می‌شوم بیش از پیش می‌ترسم. اگر این در، راه رهایی نباشد چه؟ اگر فقط عذابی سخت‌تر و زجرآورتر از وضعیت اسفباری که اکنون دچارش هستم منتظرم باشد چه؟

هرچه نزدیک‌تر می‌شوم نور بیشتری از پشت در بسته به بیرون ساطع می‌شود.

اکنون به قدری نزدیک شده‌ام که نور همه‌جا را فرا گرفته و به قدری درخشان است که چشمانم را بسته و نفسم را در سینه حبس می‌کنم.

و خود را برای حقیقت ناشناخته‌ای که پیش رویم است آماده می‌کنم. و در دلم شروع به شمارش می‌کنم. یک، دو، سه...

فصل چهارده

از آسانسور فاصله می‌گیرم. السا همچنان پشت پیشخوان و روی صندلی امیلی نشسته و بدون اینکه پلک بزند به من نگاه می‌کند.

سردردم بیشتر می‌شود. احساس می‌کنم همه چیز توهمی بیش نیست. شاید اصلاً امروز صبح هیچ‌گاه از خواب بیدار نشده و تمام چیزی که تا الان دیده‌ام خواب و رویا بوده. یا شاید هم در خواب مرده‌ام.

ادوین کجاست؟ تمام اتاق‌های طبقه را می‌گردم اما نه اثری از ادوین است، نه اثری از امیلی و نه اثری از بقیه کارمندان شرکت. می‌توانم دکمه آسانسور را فشار دهم و هرچه زودتر از اینجا بروم اما چیزی مانع می‌شود. حس می‌کنم کار ناتمامی دارم.

احساس می‌کنم السا چیزی می‌داند که من نمی‌دانم. گل رز را زمین می‌اندازم و برای چندمین بار از او می‌پرسم: «اینجا چیکار می‌کنی؟»

با لحن کودکانه‌اش می‌گوید: «خودت اینجا چیکار می‌کنی؟»

- من اینجا کار می‌کنم.

- نه. تو اینجا کار نمی‌کنی.

ناگهان همان سایه اسرارآمیز که امروز مرا دنبال می‌کرد، برای بار سوم از مقابلم عبور می‌کند اما این بار به طرز عجیبی ناپدید نمی‌شود و به سقف می‌چسبد. متوجه می‌شوم که این فقط یک سایه‌ی معمولی نیست. این توده‌ای بی‌روح و مشکی است. غلیظ‌ترین رنگ سیاهی که تا کنون دیده‌ام. یک هاله خالی از هر نوع وجود. اما با این وجود، حس می‌کنم درست به چشمان من زل زده و تمامی ترس‌های دنیا را به من منتقل می‌کند.

آب دهانم را قورت داده و عقب عقب می‌روم. سایه از سقف شروع به گسترش یافتن کرده و سیاهی‌اش بیشتر و بیشتر می‌شود. هر لحظه همانند نفت پراکنده شده و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. اگر خیلی زود از اینجا خارج نشوم آن سایه همه جا را فرا و همه چیز را در بر می‌گیرد؛ حتی مرا.

دکمه آسانسور را فشار می‌دهم و آسانسور از طبقه یک شروع به حرکت می‌کند. برای اینکه ترسم را نشان ندهم، رو به السا نیشخند می‌زنم: «تو واقعی نیستی. هیچ‌کدوم از اینا واقعی نیست.»

بلند می‌شود و می‌گوید: «درسته. ولی تو هم نیستی.»

- منظورت چیه؟

باز هم سکوت می‌کند. مهم نیست. وقتی از اینجا خارج شوم همه چیز مشخص می‌شود. سایه دارد به من نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و من هنوز منتظرم که آسانسور بالا بیاید و به این طبقه برسد. یازده، دوازده، سیزده...

فصل پانزده

ادنا می پرسد: «چرا اومدی اینجا؟»

نمی خواهم با یادآوری تلخ گذشته ناراحت شوم اما این گذشته ی تلخ همواره یادم است و هرگز نمی توانم فراموشش کنم. ای کاش من هم مرده بودم.

درحالی که سعی دارم اشک هایم را پس بزنم، می گویم: «من که جلسه اول بهت گفته بودم. من خانواده م رو از دست دادم. زنم، امیلی... دختر نه سالم، السا... هردوشون اون روز جونشونو توی تصادف از دست دادن. فقط من زنده موندم.»

می گوید: «که این طور. خب... بعدش چی شد؟»

- بعدش هم خودمو توی خونه زندونی کردم و شروع کردم به مصرف الکل و مواد. هر کوفتی رو وارد بدنم می کردم. می خواستم اُردوز کنم و برم پیش زن و بچم؛ اما موفق نشدم. پس توی ذهنم شروع کردم به ساختن واقعیت هایی که می دونم وجود ندارند. زندگی هایی از من که فقط ساخته ذهنمه. چون فکر می کردم تنها جایی که واقعاً می تونم به خوشحالی ابدی برسم، رویا و خیاله. دنیایی که توی ذهنم خلق کردم؛ تا به آرامش برسم.»

- به آرامش رسیدی؟

دیگر نمی توانم جلوی خودم را بگیرم و شروع می کنم به گریه کردن. با هق هق می گویم: «نه... منتظر بودم بفهمم زندگی پوچ نیست ولی... زندگینه همینه... پوچ.»

ادنا با سر تأیید می کند: «واقعیت تلخیه ولی اگه توی زندگیت به کار بیندیش، زندگیت راحت تر میشه. وقتی می دونی تهش هیچی نیست کاری رو میکنی که برات ارزش داره و شادت می کنه، نه کاری که دیگران با قضاوت هاشون مجبورت می کنن انجام بدی.»

سرم را تکان می دهم: «دیگه هیچی واسم ارزش نداره و هیچی شادم نمی کنه. من این زندگی رو نمی خوام.»

- پس چی می خوای؟

- حقیقت رو.

ادنا عینکش را عقب داده و می گوید: «حقیقت اینه که تو دو تا اختلال داری. اختلال افسردگی اساسی و اختلال اضطراب اجتماعی. تو از افراد واقعی ترس داری و این ترس باعث شده برای رهایی از انزوا افراد خیالی بسازی تا هر وقت بخوای باشن. واسه همین به عنوان یه مکانیزم دفاعی وارد دنیاها یی شدی که مال خودت نبود و مصرف مواد تأثیر طولانی مدت روی روانت گذاشته.»

از حرف هایش گیج می شوم. می گویم: «تو که هفته پیش یه چیز دیگه بهم گفته بودی.»

- هفته پیش؟؟

- آره، جلسه قبلی روان درمانی که با هم داشتیم.

ادنا مات به من نگاه می کند و با مکث می گوید: «این اولین جلسه تراپیه که با هم داریم. اولین باریه که همو ملاقات می کنیم.» چشم‌هایم از حدقه بیرون می‌زنند. حتماً دارد گولم می‌زند. می‌خواهد مرا فریب داده و با ذهنم بازی کند. اما من درست و دقیق هفته پیش را به خاطر دارم.

می‌گویم: «نه، من یادمه. حتی یادمه دفعه پیش بهم گفتی که یه گلخونه داری که توش گل و گیاه آپارتمانی پرورش میدی.» سرش را تکان می‌دهد: «من نه گلخونه دارم، نه گل و گیاه پرورش میدم.»

- پس اون گل اریکای...

هیچ گلدانی روی میز نیست. دارم عقلم را از دست می‌دهم. دارم دیوانه می‌شوم. یا همین الانش هم شده‌ام؟

اعتراف می‌کنم: «من دیوونه‌م. مرگ خونواده‌م منو روانی کرد.»

ادنا می‌گوید: «دست وردار. تو هیچ‌وقت خانواده‌ای نداشتی. هیچ‌وقت ازدواج نکردی و هرگز زن و بچه‌ای نداشتی. من پرونده‌ت رو خوندم. راجع بهت تحقیق کردم. تو هیچ‌وقت ازدواج نکردی. هیچ‌وقت هم تصادف نکردی. همه اینا ساخته‌ی ذهن خودته. تو از اسکیزوفرنی شدید رنج می‌بری که موجب توهم و اختلال شخصیت میشه.»

دارد دروغ می‌گوید. واضح است که دارد دروغ می‌گوید. مگر نمی‌گوید این اولین باری است که همدیگر را می‌بینم؟ پس چگونه وقت و فرصت کافی داشته تا درباره‌ام تحقیق کند؟ پرونده من؟ چه پرونده‌ای؟ می‌خواهد با احساساتم بازی کند. یا این فقط یک نوع آزمایش روانشناسی است. شاید فقط می‌خواهد امتحانم کند تا واکنشم را ببیند.

داد می‌زنم: «من گذشته خودمو یادمه! امیلی و السا رو! من اونا رو می‌شناسم! من زندگی خودمو می‌شناسم!»

- خودتو چی؟ خودتو می‌شناسی؟

- البته که خودمو می‌شناسم. اسم من امیت.

- و نام خانوادگیت؟؟

لعنتی. به یاد نمی‌آورم. چرا نام خانوادگی‌ام را به یاد نمی‌آورم؟ چه اتفاقی افتاده؟ چه مرگم شده؟ چه بلایی سرم آمده؟

ادنا پرونده را مقابلم می‌گذارد و درحالی که به عکس و مشخصاتم اشاره می‌کند می‌گوید: «تو امیت نیستی. اسم تو ادوین ادرسون.»

به عکس خیره می‌شوم؛ برای لحظه‌ای خودم را نمی‌شناسم اما می‌دانم این عکس، عکس من است. این آدرس. آدرس آپارتمان من است. اما این نام؟ خیلی آشنا به نظر می‌رسد. اگر ادنا حقیقت را می‌گوید چه؟ شاید اسم واقعی من همین است. ادوین ادرسون.

به ادنا نگاه می‌کنم. چیزی به جز صداقت در نگاهش دیده نمی‌شود. اما اگر گذشته من واقعی و این اتاق خیالی باشد چه؟ اگر ادنا فقط یک توهم دروغین باشد چه؟

ترس شدیدی سرتاسر وجودم را فرا می‌گیرد. برای اولین بار هم از مرگ هراس دارم و هم از زندگی. بی‌اراده به سوی در هجوم برده و دستم را روی دستگیره می‌گذارم. ناگهان قلبم با سرعت شروع به تپیدن می‌کند و به قدری شدید می‌شود که می‌توانم صدای تپش قلبم را بشنوم. صدای تپشی که مانند صدای تیک تاک ساعتی است که عقربه‌اش با هر ضربه‌اش، در صفحه سیاه ساعت به پایین سقوط می‌کند. یک، دو، سه...

فصل شانزده

در همین هنگام هواپیما تکانی ناگهانی می‌خورد که باعث می‌شود به عقب پرت شوم و از در فاصله بگیرم. اما مسافرها یک اینچ هم تکان نمی‌خورند. امیلی نیز سر پا ایستاده و من را تماشا می‌کند.

خلبان از بلندگو می‌گوید: «مسافرین نامحترم، لطفاً نگران باشید و خونسردی خودتون رو حفظ نکنید؛ چون این فقط یه چاله هوایی نیست.» صدای خلبان بسیار آشناست.

هواپیما تکانی شدیدتر می‌خورد اما تعادلم را حفظ می‌کنم. نگاهی به بقیه مسافران می‌اندازم که خیلی عادی سر جایشان نشسته‌اند و رو به رو را نگاه می‌کنند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده.

خلبان دوباره می‌گوید: «بسیار خب، کمربندهاتون رو نبندید چون ما سقوط نمی‌کنیم.»

چراغ‌های هواپیما شروع به چشمک‌زدن می‌کنند و ماسک‌های اکسیژن، بالای سر مسافرها آویزان می‌شوند.

تکان هواپیما شدیدتر می‌شود. امیلی می‌گوید: «زودباش! درو باز کن!»

آب دهانم را قورت می‌دهم: «من که چتر نجات ندارم.»

- مهم نیس. فقط درو باز کن!

دستگیره در را محکم چسبیده و خود را آماده می‌کنم تا در را باز کنم.

در همین هنگام خلبان شروع به شمارش معکوس می‌کند: «سیزده، دوازده، یازده...»

فصل هفده

سر م با شدت به شیشه جلوی ماشین برخورد کرده و اکنون سر و صورتم پر از خون است. چشمانم پر از خرده شیشه شده. تکه‌های شیشه عینکی که در چشم داشتم. به سختی و با درد چشمانم را باز می‌کنم. همه چیز را تار و مه‌آلود می‌بینم.

ما تصادف کردیم. ماشینمان چپ شده. بوی خون همه‌جا را پر کرده. همه‌جا پر از شیشه و تکه‌های بدنه ماشین است. سعی می‌کنم خودم را بیرون بکشم اما حتی نمی‌توانم تکان بخورم. نگاهی به امیلی می‌اندازم. سر و صورتش پر از خون است. دستم را به سویش دراز می‌کنم؛ متوجه می‌شوم که نفس نمی‌کشد.

السا... برمی‌گردم و عقب را نگاه می‌کنم. همه چیز تار است. اما بالاخره می‌توانم السا را ببینم. با صحنه‌ای که می‌بینم قلبم از تپش می‌افتد. بخش پشتی ماشین مچاله شده و قسمتی از بدنه خودرو شکم السا را سوراخ کرده. لباس قرمز السا در خون غرق شده.

بی‌اختیار تمام اعضای بدنم شروع به لرزیدن می‌کند. گریه می‌کنم؛ اما اشکی پایین نمی‌چکد. فریاد می‌زنم؛ اما صدایی خارج نمی‌شود. به قدری درد دارم که هیچ کاری نمی‌توانم انجام دهم.

نمی‌توانم پاهایم را حس کنم. همه چیز را تار و خون‌آلود می‌بینم.

و آخرین تصویری که می‌بینم بسته شدن پلک‌هایم است.

چند دقیقه می‌گذرد. شاید هم چند ساعت. وقتی چشم‌هایم را می‌گشایم همه جا تاریک تاریک است اما سر و صدایی مبهم می‌شنوم. احساس می‌کنم بینایی‌ام را از دست داده‌ام. فقط می‌دانم روی تختی دراز کشیده‌ام و به دهانم ماسک اکسیژن بسته‌اند. احتمال می‌دهم که در آمبولانس یا بیمارستانی باشم.

صداها کمی واضح‌تر می‌شود. شخصی می‌گوید: «آماده برای احیا با شوک الکتریکی. سه، دو، یک...»

فصل هجده

مشعل آبی مثل شمع سوخته و شعله‌اش با گذر هر لحظه کم‌فروغ‌تر می‌شود. سیاهچال تاریک و تاریک‌تر گشته و کم‌کم به تاریکی فرو می‌رود. ادوین می‌گوید: «این زندانیه که خودت واسه خودت ساختی.»

می‌گویم: «چرا باید این کارو کنم؟»

ادوین می‌خندد: «شاید چون جزو آدمایی هستی که زندان رو به تیمارستان ترجیح میدن.»

ناگهان همه‌جا لرزیده و سقف سیاهچال شروع به فرو ریختن می‌کند. چیزی مانند زلزله.

من در زندگی همیشه به خدا اعتقاد داشتم و اگر دارم به مرگ نزدیک‌تر می‌شوم بهتر است اعتراف‌هایم را همین الان بکنم؛ گرچه بعید می‌دانم خدا صدایم را بشنود. حتی فکر نمی‌کنم خدا از این مکان خبر داشته باشد. اما بهتر است لحظه‌ی آخری سعی خودم را بکنم.

از ادوین می‌پرسم: «خدا می‌تونه نجاتم بده؟»

ادوین می‌گوید: «تنها کسی که می‌تونه نجاتت بده خودتی.» و دوباره به در اشاره می‌کند.

شدت زمین‌لرزه یا هرچه که هست بیشتر می‌شود. طول نمی‌کشد تا کل این مکان در زیر زمین دفن شود.

مشعل را زمین گذاشته و به سمت در می‌روم. قبل از آنکه در را بگشایم، نفس عمیقی کشیده و با صدای بلند ثانیه‌ها را می‌شمارم: «یک، دو، سه...»

فصل پایانی

وقتی آسانسور می‌رسد، السا از پشت به طرفم دویده و بی‌آنکه بتوانم عکس‌العملی انجام دهم می‌پرد و مرا در آغوش می‌گیرد. سپس با من خداحافظی می‌کند و توسط سایه سیاه بلعیده می‌شود. و من بلافاصله درب آسانسور را باز می‌کنم.

قبل از آنکه دستگیره را بچرخانم، ادنا مرا از پشت صدا می‌کند. وقتی به سویش برمی‌گردم مرا بغل کرده و برایم آرزوی موفقیت می‌کند. سپس مرا رها کرده و اجازه می‌دهد در را باز کنم.

شمارش معکوس هواپیما رو به اتمام است. در ثانیه‌های آخر امیلی مرا در آغوش گرفته و می‌گوید: «دل‌م برات تنگ میشه.» و مرا محکم میان بازوهای پر عشق خود می‌فشارد. و من در ثانیه‌ی آخر در را باز می‌کنم.

ادوین دستی روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «خداحافظ رفیق.» و من در را باز می‌کنم.

حالا که با سرعتی هرچه تمام‌تر به دری که انتهای این تاریکی قرار دارد و در روشنایی غوطه‌ور است سقوط می‌کنم، چشمانم را باز می‌کنم تا همه چیز را ببینم.

در باز می‌شود...

و من غرق در نور می‌شوم...

پایان

Tel: @iemini

3. 23. 2020